

مثلا من می بینم که ناکوس قبل از این که اسمش ناکوس بشود چه جور جایی بوده، قبل از این که نابودی و مرگ علاقه به زندگی را شکست بدهد. این جا پراز زندگی بود، چون پر از مرگ هم بود. هم خوشی زیاد بود، هم مصیبت، همان جور که باید باشد. این وضعی که امروز توی ناکوس، توی کل کوهستان، شاید توی تمام دنیا هست، بد چیزی است؛ امروز فقط مصیبت هست، هیچ کس یادش نیست خوبی و خوشی چه جور بوده. قدیم ها مردم این قدر دل و جرات داشتند که با دادن قربانی جلوی مصیبت بایستند. این جوری تعادل را حفظ می کردند. زندگی و مرگ مثل دو کفه با وزنه های مساوی، مثل دو تا قوچ که شاخ به شاخ می شوند و هیچ کدامشان نه جلو می روند و نه عقب می آیند.

چه کار می کردند تا نگذارند مرگ زندگی را شکست دهد؟ جلو شکمتان را بگیرید، دور نیست به استفراغ بیفتید. این حقیقت ها برای تنبان های ریغونه نیست، برای دامن های پر زور است. زن ها کار را به عهده می گرفتند. آره، زن ها. بعد هم کاری را که می بایست بکنند، می کردند. اما مردی که مردم توی شورا انتخابش می کردند تا سالار جشن های سال بعد باشد، آره، این مرد دست و پاش به لرزه می افتاد. می دانست که فقط تا آن وقت سالار است، بعد از آن نوبت قربانی کردن بود. پا به فرار نمی گذاشت، بعد از این که سالار و سرور جشن ها شده بود، بعد از آن همه رقص و مراسم عرق خوری، نمی گذاشت فرار کند. اصلا و ابدا. تا آخر می ماند، به میل خودش می ماند، افتخار می کرد که کاری برای مردم می کند. مثل قهرمان ها می مرد، به اش احترام می گذاشتند، دوستش داشتند.

واقعا هم همین جور بود، قهرمان بود. عرق دو آتشف می خورد، کنا می زد، یا چارانگو، یا چنگ، یا هر سازی که بلد بود، می رقصید، پا به زمین می کوبید و آواز می خواند، روز و شب، تا غم و غصه را دور کند، تا همه چیز را فراموش کند و زندگی خودش را تقدیم کند، به میل خودش، بی ترس و واهمه. فقط زن ها بودند که شب آخر جشن می رفتند سراغش. آن ها هم مست می کردند، وحشی می شدند، مثل دخترهای دسته دیونیسو، عین آنها. اما آن وقت ها شوهرها یا پدرها جلوی زن ها را نمی گرفتند. چاقو و قمه زن ها را تیز می کردند و به اشان دل و جرات می دادند، «بگردید دنبالش، پیداش کنید، شکارش کنید، گازش بگیرید، اینقدر که خونش راه بیفتد، تا ما یک سال به صلح و صفا بگذرانیم و محصول خوبی داشته باشیم.» زن ها دسته جمعی می رفتند به شکارش، همان جور که سرخپوست ها به شکار شیر و گوزن می رفتند، البته آن روزهایی که این کوه ها شیر و گوزن داشت.

شکار سالار جشن ها هم این جور بود. دورش حلقه می زدند و هی حلقه را تنگ ترمی کردند، یکسر آواز می خواندند، یکسر می رقصیدند، جیغ می زدند تا وقتی به اش نزدیک می شدند به هم دل و جرات بدهند، می دانستند که سالار جشن ها محاصره شده، دیگر نمی تواند فرار کند. حلقه یکسر کوچک تر می شد، تا می گرفتنش. دوره سالار بودن او با خون تمام می شد. هفته بعدش، توی شورای بزرگ، سالار جشن های سال بعد را انتخاب می کردند. این جوری بود که ناز و نعمت ناکوس را تلافی می کردند. این را می دانستند، هیچ کدامشان وا نمی داد. فقط مرگ و نابودی است که مفتکی به همه می دهندش. شما، مردها، ناچار نیستید برای این زندگی که توی ترس و دلهره می گذرد، برای این فلاکتان،

چیزی به کسی بدهید. این مفت و مجانی است. کار جاده تعطیل می شود و بی کار می مانید، تروریست ها به این جا می ریزند و کشتار راه می اندازند، بهمن می آید و همه مان را از روی زمین پاک می کند. ارواح خبیث از کوه ها پایین می آیند و جشن می گیرند، غزل خداحافظی برای زندگی می خوانند، تمام عقاب ها بالای این جا چرخ می زنند و آسمان را سیاه می کنند.....

.....

برگرفته از رمان «مرگ در آند» نوشته ماریا بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری.